خاطراتی از همراهی با یک رزمنده در گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید عبدالله فرجی

طعم ترس در دل تاریکی سنگر را چشیده‌ام

■ علیرضا محمدی

در طول دوران دفاع‌مقدس، زنان و دختران این مرز و بوم، دوشادوش مردان به جهاد علیه دشمن پرداختند و چه در پشت جبهه و چه در خط مقدم نبرد، حماسه‌های بسیاری خلق کردند. وقتی برای آشنایی با سیره و منش شهید عبدالله فرجی به سراغ همسرش رابعه عباسی آزاد رفتیم، با ماجرای شیرزنی روبه‌رو شدیم که بارها همراه همسرش در محیط آشوب‌زده کردستان به مبارزه پرداخته و در کنار همسر رزمنده‌اش جهاد کرده بود. شهید عبدالله فرجی یکی از پیشمرگان مسلمان کرد بود که پس از سال‌ها جهاد در جبهه‌های مختلف، عاقبت ۱۵ خردادماه ۱۳۶۳ در جریان بمباران پارک شهر بانه، به همراه دهها نفر از مردم بی‌گناه به شهادت رسید.

شهید فرجی متولد چه سالی بود و چه سالی با ایشان ازدواج کردید؟

همسرم متولد سال ۳۲ بود. مقارن با تحولات انقلاب با هم ازدواج کردیم. یادم است چند ماه بیشتر از ازدواجمان سپری نشده بود که عبدالله با عشق و علاقه‌ای که به انقلاب و امام داشت، به عضویت سازمان پیشمرگان مسلمان کرد درآمد. از آن به بعد زندگی‌مان تحت‌تأثیر رزمندگی و مبارزات شهید قرار گرفت، چون شرایط وقت کردستان طوری بود که عبدالله مجبور می‌شد بیشتر وقتش را در راه مبارزه با ضدانقلاب سپری می‌کند و کمتر وقت داشت به خانه بیاید. البته خودش هم به راهی که انتخاب کرده بود، علاقه داشت. آدمی نبود که بخواهد در آن شرایط خاص در خانه بنشیند و توجهی به مسائل و مشکلات کشور نداشته باشد. بنابراین راهی را انتخاب کرد که هم او و هم من به آن اعتقاد قلبی داشتیم.

همانطور که خودتان هم اشاره کردید، زندگی با یک رزمنده مثل شهید فرجی با سختی‌هایی همراه بود، در آن شرایط جنگی چطور همسرتان را همراهی می‌کردید؟

عبدالله یکی از رزمنده‌های شجاع سازمان پیشمرگان مسلمان کرد بود. به خاطر رشادت‌هایش بعد از مدتی به‌عنوان فرمانده گروه ضربت محور کوخان منصوب شد؛ چون باید به محور کوخان می‌رفت، ما هم برای زندگی کردن به آنجا رفتیم تا عبدالله راحت‌تر بتواند به عملیات برود و به پایگاه محل خدمتش نزدیک باشد. در کوخان دو اتاق اجاره کردیم. عبدالله همیشه در حال مأموریت بود، من هم برای اینکه بتوانم به شوهرم و انقلاب خدمت کنم، برای رزمندگان نان می‌پختم، لباس‌های‌شان را می‌شستم، شام و ناهار درست می‌کردم، چای درست می‌کردم، کفش‌های‌شان را تمیز می‌کردم و.... خیلی وقت‌ها چون از مادر و خانواده‌ام دور بودم، بسیار احساس دلتنگی و ناراحتی می‌کردم، اما وجود همسرم عبدالله به من نیرو و توان می‌داد. عبدالله بیشتر وقت‌ها مأموریت بود و من فقط برایش دعا می‌کردم. اهالی محل به علت ترس از گروهک‌ها با ما زیاد ارتباط نداشتند و حقیقتش را بخواهید از ما دوری می‌کردند، اما با توکل به خداوند و ایمان به راهی که عبدالله انتخاب کرده بود، آن تنهایی‌ها را تحمل می‌کردم.

ماحصل زندگی مشترک شما و شهید فرجی چند فرزند بود؟

خدا به ما سه فرزند داد. اتفاقاً فرزند سومم اواخر اردیبهشت سال ۶۳ یعنی چند روز قبل از شهادت پدرش به دنیا آمد.

پیش آمده بود که خود شما هم همسرتان را در شرایط جنگی همراهی کنید؟

من حتی یکبار در شرایط بارداری همراه ایشان به یک مأموریت جنگی رفتم! غیر از این مورد، بارها به مداوای رزمنده‌های مجروح می‌پرداختم و همانطور که عرض کردم، هر کاری از دستم برمی‌آمد، برای پشتیبانی از جبهه‌ها انجام می‌دادم. یادآوری روزهایی که در کنار همسرم بودم و حضور در سنگرها و عملیات‌های مختلف، پانسمان کردن جراحت بچه‌های رزمنده، پختن نان و درست کردن غذا برای رزمندگان، درست کردن چای برای رزمندگان و برگزاری جلسات شبانه در خانه، همه اینها روزهای نبرد با ضدانقلاب و دشمنان را در ذهنم تداعی می‌کند. آن روزها من از طرفی خوشحال بودم چنین همسر رزمنده و شجاعی دارم و از طرف دیگر سختی روزهایی که باید هم مرد خانه و هم زن خانه باشم، مرا می‌ترساند و آزارم می‌داد. رفتن در صف نفت در سرما و سوز پاییز و زمستان و گرفتن مرغ و برنج با نگاه‌های سنگین اهالی که همگی ما را از محبت و هم‌صحبتی با خود محروم می‌کردند و تنهایی که به دور از مادر، خواهر و برادرهایم تحمل می‌کردم... همگی برایم سخت دردآور بود. لحظات ترس و وحشت در دل تاریکی شب و سنگرهایی که در آن احتمال روبه‌رویی با دشمنان را حس می‌کردم، همگی قصه‌هایی در خود دارند که زبانم از گفتن آنها قاصر است.

داشتن فرزندان کوچک هم مزیدی بر علت شده بود تا حضور شما را در شرایط جنگی سخت‌تر هم بکند.

بله همینطور است. یادم می‌آید یک سال در فصل زمستان بر اثر بارش برف و باران، سقف خانه چکه می‌کرد. طوری که فرش و زیرانداز خانه همه خیس شده بودند. برای اینکه از چکه کردن سقف خانه جلوگیری کنم، لباس مردانه‌ای پوشیدم و چکمه‌های پلاستیکی به پا کردم. رفتم پشت‌بام خانه و شروع کردم به حرکت درآوردن غلتک سنگی تا بلکه بتوانم از چکه کردن آب به داخل خانه جلوگیری کنم. البته این را هم بگویم، چون همیشه شوهرم در عملیات بود و نمی‌توانست در کنار ما باشد، خودم بیشتر کارهای خانه و بیرون از خانه را انجام می‌دادم. آن روز خیلی سردم شد و دست‌هایم توان به حرکت درآوردن غلتک سنگی را نداشت. اما باز به خود می‌گفتم که حتماً باید این کار را انجام بدهم تا بچه‌هایم مریض نشوند. بعد از اتمام کار، آمدم پایین و چند تکه چوب که نمدار هم بود، در بخاری گذاشتم تا اتاق گرم شود و کودکانم بتوانند راحت بخوابند. آن سال‌ها خیلی از این موارد پیش می‌آمد و با وجود سه فرزندم سختی‌های زیادی را تحمل کردم.

> عبدالله بیشتر وقت‌ها مأموریت بود و من فقط برایش دعا می‌کردم. اهالی محل به علت ترس از گروهک‌ها با ما زیاد ارتباط نداشتند و حقیقتش را بخواهید از ما دوری می‌کردند، اما با توکل به خداوند و ایمان به راهی که عبدالله انتخاب کرده بود، آن تنهایی‌ها را تحمل می‌کردم

بیشتر عملیات‌هایی که همسرتان در آنها شرکت می‌کرد در کدام منطقه بود؟

روستاهای اطراف بانه یکی پس از دیگری با جانفشانی رزمندگان سپاه و پیشمرگان مسلمان کرد از دست ضدانقلاب پس گرفته می‌شد و عبدالله هم چون از اعضای گروه ضربت بود، همیشه در عملیات‌های مختلف حضور داشت. همزمان با آن اتفاقات حمله نابرابر و تحمیلی رژیم بعثی عراق بر خاک ما اتفاق افتاد و این امر تأثیر زیادی بر عملیات پیشمرگان کرد و رزمندگان در مبارزه با ضدانقلاب گذاشته بود و آنها با از خودگذشتگی و انجام عملیات‌های هر روزه، روستاهای بانه را یکی پس از دیگری از تصرف و اشغال ضدانقلاب پس می‌گرفتند و در آنجا مستقر می‌شدند.

خاطره‌ای از حضور شهید فرجی در عملیات جنگی شنیده‌اید؟

یک خاطره را از زبان حاجی عبدالله رستمی همرزم همسرم شنیدم که آن را برای‌تان می‌گویم. آقای رستمی می‌گفت به دنبال پاکسازی جاده بانه به سردشت به همراه نیروهای سپاه و شهیدان حاج‌محمد صفری و عبدالله فرجی، روی جاده در حال حرکت بودیم. نیروهای شناسایی جلوتر از ما منطقه را وجب به وجب شناسایی می‌کردند. سرعت حرکت بچه‌های سپاه و پیشمرگان کند بود، چون باید با احتیاط حرکت می‌کردیم. منطقه نزدیک شهر سردشت، جنگلی است و جاده بانه به سردشت از وسط همین جنگل می‌گذشت. این جنگل هم می‌توانست ما را از دید مستقیم نیروهای ضدانقلاب مصون نگه دارد و هم می‌توانست مأمن و پناهگاه خوبی برای استتار نیروهای ضدانقلاب باشد. روستای بریسو را که رد کردیم، به طرف پل سردشت، از دور دو نفر نیروی ضدانقلاب را دیدیم که مشغول آماده کردن مهمات برای منفجر کردن پل سردشت بودند. شهر سردشت به فاصله چند کیلومتری آن طرف رودخانه بزرگ و پر آب زاب کوچک قرار گرفته بود. اگر پل منفجر می‌شد، ارتباط شهر سردشت با این طرف پل به کلی قطع می‌شد. دو نفر نیروی ضدانقلاب چنان سرگرم کار ناجوانمردانه خود بودند که متوجه اطراف نبودند. با استتار کامل و بدون اینکه دیده شویم، به آنها نزدیک شدیم، اسلحه به دست از کنار جاده به همراه نیروها به طرف پایین رودخانه رفتیم. آنها بی‌خبر از همه جا از تجمع زیاد نیروهای سپاه و بسیج پشت سرشان خبر نداشتند. نزدیک و نزدیک‌تر شدیم و محاصره تنگ‌تر شد، بدون اینکه فرصت هیچ عکس‌العملی داشته باشند، خلع سلاح شدند و به اسارت نیروهای ما درآمدند. ما هم آنها را دستگیر کردیم و کت بسته تحویل مافوق دادیم. از پل گذشتیم و پس از طی مسافتی فاتحانه وارد شهرستان سردشت شدیم. روز جمعه بود. نماز جمعه را با مردم مسلمان شهر سردشت به جماعت خواندیم. مردم استقبال خوبی کردند. انگار ما ناجی آنها شده بودیم، حاجی پاشاخان از اولین نیروهای پیشمرگ مسلمان سردشت وارد مسجد شد و با خودش ۱۶ نفر از خویشاوندانش را آورده بود، پیشنهاد داد سازمان پیشمرگان مسلمان شعبه شهر سردشت تأسیس شود. با همت و تلاش شبانه‌روزی وی، شعبه پیشمرگان مسلمان شهر سردشت، بعد از شعبه شهرستان بانه به وجود آمد و در پاکسازی روستاهای شهر سردشت تا نقطه صفر مرزی، نقش بسزایی ایفا کرد.

شهادت همسرتان چطور اتفاق افتاد؟ از خاطرات آن روز بگویید.

خانه‌ای که اجاره کرده بودیم، نزدیک پارک بانه بود. هر روز صدای مهیب شکستن دیوار صوتی در پرواز میگ‌های عراقی و بمباران شهرها با هواپیماهای عراقی را می‌شنیدیم. پنجم رمضان سال ۱۳۶۳ مصادف با ۱۵ خرداد، پسرم شیرکوه در گهواره خوابیده بود. هیرش و شورش هم در خانه بودند. روز قبل عبدالله آمد سری به خانه زد و گفت فردا برای راهپیمایی ۱۵ خرداد با تعدادی از نیروها می‌آییم تا در راهپیمایی شرکت کنیم. من هم گفتم عبدالله مواظب خودتان باشید، بعد رفت. هوا گرم بود، پنجره رو به حیاط را باز کردم تا خنکی هوای بیرون به داخل خانه بیاید. می‌دانستم راهپیمایی نزدیکی‌های ساعت ۹:۳۰ شروع خواهد شد، شعارهای مردم در راهپیمایی شنیده می‌شد. مرگ بر صدام و درود بر خمینی و جنگ جنگ تا پیروزی به گوش می‌رسید. خیلی دلم می‌خواست که بروم و در راهپیمایی شرکت کنم، اما به خاطر بچه‌ها نمی‌توانستم بروم. رفتم آشپزخانه تا یک لیوان آب بخورم که ناگهان صدای هواپیماهای عراقی در آسمان بانه شنیده شد؛ یک لحظه دیوار صوتی شکست و بعد صدای مهیب و دلخراش بمب و بعد جیغ و فریاد زدن مردم. در آن لحظه فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. زود از خانه آمدم بیرون. نمی‌دانستم کجا بروم و دنبال چه کسی بگردم. فقط خون بود و تکه لباس‌های زنان، مردان و جنازه‌های شهدا و مجروحان داخل میدان. چه صحنه وحشتناکی بود. خدایا عبدالله کجاست! کجا دنبالش بگردم! قرار بود با دوستانش به راهپیمایی بیاید. همه جا دنبالش گشتم. میان جنازه‌ها و مجروح‌ها، ناگهان لحظه‌ای را که از آن واهمه داشتم، دیدم. سرم گیج رفت و دنیا روی سرم خراب شد. خدایا عبدالله در خون غرق شده بود. باور نمی‌کردم. باورم نمی‌شد شوهرم، پدر بچه‌هام، جنازه‌اش را ببینم. فقط توانستم جیغ بزنم، گریه کنم و بر سر خود بزنم.

شهید فرجی نفر سمت راست

خاطره

عکس تزئینی است

خاطره همسر شهید عبدالله فرجی از حضور در منطقه عملیاتی

درد زایمان وسط معرکه جنگ!

متن زیر بخشی از گفت‌وگوی ما با همسر شهید عبدالله فرجی است که به خاطر جذابیت این خاطره به صورت مجزا از متن اصلی مصاحبه منتشر می‌شود.

یک شب در خانه ما جلسه بود. همه همکاران عبدالله در آن جلسه شرکت داشتند. بعد از خوردن شام و چای تصمیم گرفتند که صبح زود قبل از سپیده دم، برای عملیاتی از کوخان خارج شوند. تقریباً نزدیکی‌های سپیده دم بود که صدای جا انداختن خشاب‌ها در سلاح‌ها فضای خانه را پر کرد. گاهی وقت‌ها هم نجواهایی بین رزمندگان به گوش می‌رسید. خیلی می‌ترسیدم. عبدالله متوجه نگرانی من شد. کنارم آمد و گفت رابعه نترس، اما چون دید نمی‌توانم به ترسم غلبه کنم، برای اولین‌بار به من گفت رابعه با من می‌آیی؟ با شنیدن این جمله فوراً از جایم بلند شدم و گفتم بله می‌آیم.

در آن موقع باردار بودم، اما چون قدم بلند بود، به چشم نمی‌آمد. گفتم عبدالله هر کجا بروی می‌آیم؛ من از تنهایی متنفرم. سپیده‌دم کوه‌های ساوان در روستاهای اطراف را طی کردیم، نزدیک تاریک شدن هوا برای در امان ماندن، همه مشغول کندن سنگر شدند، من هم در این کار با آنها شریک شدم و بعد اقدام به جمع‌آوری سنگ برای دور سنگر کردیم.

شب همگی پیاده به حرکت درآمدیم. چند نفر از رزمندگان سوار بر اسب برای شناسایی مسیر زودتر از همه حرکت کردند. دشمن به خوبی می‌دانست که در آن منطقه رزمنده‌ها حضور دارند.

بعد از آنکه کندن سنگرها تمام شد، من مشغول دادن آب و توزیع نان خشک بین رزمندگان شدم. از این کار بسیار راضی بودم، چون فکر می‌کردم با این وسیله می‌توانم خدمتی به رزمنده‌ها کنم.

در همان حین درد شدیدی تمام وجودم را فراگرفت، عبدالله وقتی من را در آن حالت دید، گفت رابعه چیزی شده؟ گفتم عبدالله زایمان نزدیک است! اما عبدالله باور نمی‌کرد، بعد پیش فرمانده گردان رفت و به او وضعیت من را گفت. ایشان هم ابتدا باور نمی‌کردند. اما بعد گفتند عبدالله، به راستی همسرت یک شیرزن است.

در همان لحظات صدای رگبار مسلسل در دل کوه‌ها پیچید و بعد صدای تکبیر رزمنده‌ها به گوش رسید.

عبدالله گفت نترس به صبح چیزی نمانده و خیلی زود این تیراندازی‌ها تمام می‌شود، تو باید اینجا در سنگر بمانی تا ما کمی پیشروی کنیم. بعد خودم برمی‌گردم کنارت؛ نگران نباش.

به آسمان نگاه کردم، احساس می‌کردم صدا از آسمان به زمین می‌آید. صدای رگبارها و روشنایی گلوله‌های دشمنان به وضوح دیده و شنیده می‌شد.

سرما و ترس با هم تن من را آزار می‌داد، به خودم جرئت دادم و از عبدالله خواستم اسلحه‌ای را به من بدهد تا بتوانم از خودم دفاع کنم. او هم بدون تأمل اسلحه‌ای به من داد، البته همسرم قبلاً به من آموزش باز و بسته کردن اسلحه و تیراندازی را داده بود و من کاملاً به آن وارد بودم. عبدالله مردد بود برود یا نرود.

وقتی او را مضطرب دیدم، گفتم عبدالله تو برو، من مواظب خودم و بچه هستم. جلو آمد و گفت مراقب خودتان باشید، بعد در دل سیاهی شب ناپدید شد.

شب از نیمه گذشته بود که صدای پای چندین نفر از افراد دشمن را شنیدم. همگی سوار بر اسب بودند.

آنها در سیاهی شب، نزدیک جایی که من بودم، ایستادند. سکوت، سیاهی شب و سوز سرما، حکمفرما بود؛ حقیقتاً از ترس و سرما، درد زایمان را از یاد برده بودم.

صدای نفس‌های اسب ضدانقلاب، به وضوح به گوشم می‌رسید. نفسم را در سینه حبس کرده بودم، اطراف را نگاه کردم. با خودم می‌گفتم کاش عبدالله بیاید، اما باز می‌گفتم نه خدایا نیاید! اگر بیاید با دشمن روبه‌رو می‌شود و به شهادت می‌رسد و من و بچه‌ام تنها می‌مانیم. کم‌کم سایه‌ها در تاریکی شب به حرکت درآمدند، از ترس آنقدر به آن سنگ‌ها تکیه دادم و فشار آوردم تا شاید با این کار بتوانم خودم را از دید آنها پنهان کنم. از دور در دل تاریکی شب صدای الله‌اکبر و تیراندازی به گوش می‌رسید، اما چون در دره انعکاس پیدا می‌کرد، جهت صداها مشخص نبود.

صدای رگبار مسلسل‌ها درهم می‌پیچید و روشنایی رگبارهای دوست و دشمن، سیاهی شب را در هم می‌شکافت.

تاب و تحمل ترس و وحشت را نداشتم، با تمام وجود چشمم را بستم و فریاد زدم الله‌اکبر. دیگر چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم.

وقتی چشمانم را باز کردم عبدالله را کنار خودم دیدم، در آن لحظه آنقدر از دیدن شوهرم خوشحال شدم که نمی‌دانم چگونه توصیف کنم. عبدالله وقتی دید که من به هوش آمده‌ام، بر پیشانی‌ام بوسه زد و گفت مرحبا بر زن شجاعم. من به وجود شیرزنی چون تو افتخار می‌کنم.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۱۷۷

از راست به چپ

■ ۱- از مکان‌های تاریخی و دیدنی شهر همدان ■ ۲- انس- مشورت- یواش- ته‌چک ■ ۳- بام دنیا- اولین فیلم ناطق سینمای ایران- ششمین حرف یونانی ■ ۴- رود بزرگ فرانسه- لال- خرمن ■ ۵- ایستادن انگلیسی- عدد رمزی- مهاجم آرژانتینی یوونتوس ■ ۶- قدم یک‌پا- توتیا- راستگو- پنبه دانه ■ ۷- کرم شبتاب- پیشتر- وسیله ۸- پدر اختراع که جهان را روشنی بخشید ■ ۹- گیاه بدون ریشه- واحدی در زمان- دید ■ ۱۰- حرف پیروزی- صبح زود- قطب تولید خرما در فارس – ضمیر سه‌کیلویی ■ ۱۱- کوهی در ترکیه- شامه‌نواز- یاقوت ■ ۱۲- پدربزرگ رستم- آگهی کوتاه تبلیغاتی- از اسامی بانوان ■ ۱۳- خرده سنگ- فیلم مسعود کیمیایی- کمانگیر معروف ■ ۱۴- جد- خانه‌خانه- آن‌سوی سقف- اسب تبریزی ■ ۱۵- ترکیبی به معنای خشم کسی را فرونشاندن

از بالا به پایین

■ ۱- از علل عمده حوادث رانندگی- خسته ندارد ■ ۲- مصافحه- مهره‌ای در شطرنج- شک ■ ۳- طایفه ساکن در اطراف قزوین- دوات- دستگاهی برای آرد کردن گندم ■ ۴- نوعی رنگ مو- دهکده- پایتخت چک ■ ۵- محلی در زورخانه- از رشته‌های ورزش دوومیدانی- ضمیر اجتماعی ■ ۶- سست گردانیدن- کیفر- اولین دریافتی کاسب در روز ■ ۷- باجگیری- پارچه کهنه- درخشش ■ ۸- رمزینه- باتری- مرکز حکومت در قرقیزستان ■ ۹- از ظروف آزمایشگاهی- باد شرقی- از برج‌های فلکی ■ ۱۰- کالای در حال حمل- تونل- از فن‌های رایج کشتی ■ ۱۱- مخفف هستم- ستمکاری- سدی در تهران ■ ۱۲- سوسن سفید- درد و رنج- شراب شاعرانه ■ ۱۳- بزرگ‌ترین مدار زمین- قطعی برای کاغذ- مرزبان ■ ۱۴- فضا- موجود خیالی برای ترساندن بچه‌ها- کارها و چیزهای ناپسند ■ ۱۵- باران اندک- رمانی از ارنست همینگوی، نویسنده بزرگ امریکایی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۳			۵	
	۵						۸	۳
			۶	۷				
					۴			۵
۶		۲						
		۷	۹				۴	۸
۲							۹	
				۸	۷	۴		
	۷	۶					۲	

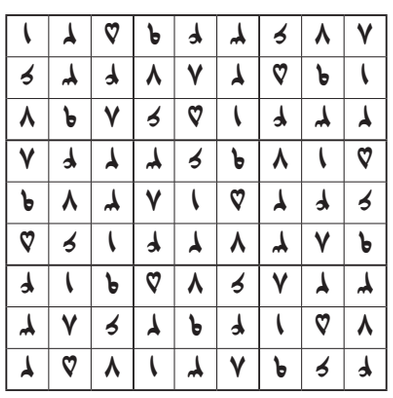

جدول کلمات متقاطع
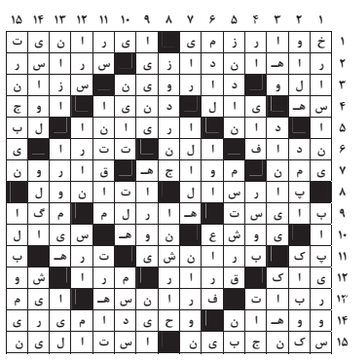
پاسخ جدول شماره ۶۱۷۶